نظر دیگر درباره تلخستان

منزوی، حسین

فدای چشم تو گردم که آفتاب در اوست‏ شکست وحشت شبهای اضطراب در اوست‏ شبی کمینگه دشمن،شبی کمینگه هول‏ شبی که نعره‏ی خونین آفتاب در اوست‏ در این کویر بلا،بیش از این درنگ مکن‏ که جای آب روان عشوه‏ی سراب در اوست‏ مبین بچشم حقارت در این نهال نحیف‏ که خواب‏های عطشبار انقلاب در اوست‏ از این گریوه‏ی وحشت گذر مکن زنهار که خون داغ‏تر از آهن مذاب در اوست

نظر دوم از حسین منزوی

در روشنائی دل،دیدم ترا دوباره‏ بر دامنت فشاندم یک آسمان ستاره‏ در گرد باد ظلمت،غرقابهای حیرت‏ من لال مانده بودم چون سنگهای خاره‏ فریاد خسته‏ام را در ژرفنای دریا هرگز نمی‏شنیدی از اوج آن ستاره‏ یک روز دست موجی،از صخره‏های وحشت‏ بر ساحلم رها کرد خونین و پاره‏پاره‏ چون چشم باز کردم دیدم ترا که خندان‏ آرام می‏وزیدی زان بحر بی کناره

...تجلی،فضایی مه آلود و رؤیایی دارد.جهان شاعر و آفاق غزل را راز و رمزی پوشانده است که دل و روشنایی،آسمان و ستاره و موج و صخره و جز این‏ها؛ سازندگان آنند.شاعر از روشنائی دل آغاز می‏کند که دل؛بهر کیفیت در مرکز جهان‏ او نشسته است و اکنون چنان جوهر درخشانی یافته که در پرتوش می‏توان به دیدار دوباره‏ معشوق موفق شد و بر دامنش آسمانی از ستاره افشاند.

رویارویی دل و ستاره؛نشان دهندهء روشنائی برتر دل است که حتی ستاره را که‏ خود سرچشمهء روشنایی است باید در پرتو دل دید و شناخت.حالت شاعر در مطلع غزل‏ چنان است که اشتیاق و انتظار و بغض در مقدم دوست ترکیده را بیان کند.پس از مطلع، شاعر به گذشته باز می‏گردد،چون فیلم‏سازی که تصویر اکنون را قطع و به گذشته رجوع‏ می‏کند و تصویرهایی از گذشته بدست می‏دهد.در این تصویرها؛شاعر عاشق را می‏بینیم‏ که در غرقاب‏های حیرت غوطه می‏خورد و با گرداب‏های ظلمت می‏چرخد و لال و بی زبان، چون سنگهای خاره،خود و حیرت و ظلمت خود را،مبهوت می‏نگرد.و این تصویری‏ است پیش از آمدن دوست که به نظر می‏رسد با ابعادی بزرگتر و روشن‏تر از معمول نه معشوقی‏ معمولی که یاری یگانه بوده باشد.

در تصویرهای بعدی شعر نیز جای معشوق خالی است و شاعر،در ژرفنای دریا، خسته و شکسته،فریاد می‏کشد.فروتری عاشق و فراتری معشوق چنان فاصله‏یی بین اینان‏ افکنده است که فریاد با تمام رسائی‏اش آن فاصله را پر نمی‏کند.شاعر عاشق،فروتنانه، معشوق را در اوج ستاره‏یی نشسته می‏داند که بی‏خبر از فریادهای خستهء عاشق،بر ستاره‏اش فرمانروایی می‏کند.این بیت:"فریاد خسته‏ام در ژرفنای دریا...هرگز نمی‏شنیدی‏ از اوج آن ستاره‏"به اشاره یی نه چندان روشن و آشکار،داستان شازده کوچولو را تداعی‏ می‏کند:با ستاره‏های کوچک و بزرگ و سرنشینان آن ستاره‏هایش.و این ستاره نشین، سرانجام می‏باید فرود بیاید و عاشق خاکی‏اش را از ژرفنای تاریک دریاها بیرون کشد و به ساحل رهائی اش برساند.

بیت‏های دوم و سوم،تصویرهایی از گذشتهء استمراری شاعراند و در آن‏ها هرچه‏ هست همه خستگی و فریاد و وحشت و ظلمت است که بی دوست فرمان می‏راند.و پس از آن دوبیت،بی فاصله؛بیتی می‏آید که هرچند بازهم رجوع به گذشته است اما بهرحال، نقطهء عطفی است و حادثه بی را تصویر می‏کند که تلخی‏اش،شیرینی حادثهء بعد را در کام مضاعف می‏کند.شاعر،تعریف می‏کند که در اوج تنهائی و خستگی و گرفتاری‏اش، در اعماق تاریک دریاها،به ناگاه،دستی که موج بوده،از صخره‏های وحشت جدایش‏ کرده،خونین و پاره‏پاره بر ساحلش رها کرده است.و این اوج ماجرا نبوده که حادثهء اصلی و بخش تکوینی روایت،درست پس از این حادثهء از اعماق به ساحل رسیدن شاعر است که رخ می‏دهد.